

متن پرسش

سلام خدمت استاد عزیز: مرا در فضای مرسوم علوم انسانی این فرهنگ، سخن گفتن دشوار است؛ زیرا من نوعی آنچنان بدون آنکه دیدگاهی از پیش تعیین شده داشته باشم، به دنبال حقیقت هستم که در هیچ سنتی آرام و قرار ندارم. چونان کودکی بدون ترس از چرایی مسائل سوال می پرسم، بدون آنکه وابستگی های دیگر برایم اهمیت داشته باشد. در فضای علوم انسانی و نخبگانی ما، هر کس حقیقت مطلق را پذیرفته و این پذیرش واسطه ای شده است میان او و طالب حقیقی علم بودن؛ بنابراین به نحوی می شود که نگاهش به علوم انسانی هیچ تفاوتی با نگاه یک مهندس عملگرا به طبیعت ندارد؛ اکنون که دانشجو هستم و در یکی از بهترین دانشگاه های این کشور درس میخوانم، هیچکس را نیافتم که رابطه ای بی واسطه با علم برقرار کند، چه آنکه دنبال علم هستند برای هدفی دیگر و مشخص، بدین معنا پرسشی حقیقی هم ندارند، که آن پرسش، روح و روانشان را ویران کرده باشد، و این چنین پرسشی آنها را سرگردان وادی علم و حقیقت کند؛ زیرا از قبل به پرسش ها پاسخ گفته اند.

«در علوم انسانی، به مفاهیمی چون خداوند، ایمان، عشق و... می اندیشند؛ اما به راستی چرا نمی گویند خداوند را می خواهند، ایمان را می خواهند، و عشق را... و چرا چون من که از همه ی این حرف های این چنین مرده بیزار است، و هیچ یک از آنها را در وجودش به طور کامل احساس نمی کند، نگران و پریشان نیستند و لااقل نمی توانند سکوت کنند؟» هر چند که از قبل در وادی هدف های پیشینی شان، برای ورود به این عرصه به این سوالات پاسخ داده اند، اما طالب حقیقت بودنشان از سر آن است که دستشان برای مواجهه با سنت ها و فرهنگ های دیگر، خالی نباشد؛ سنت ها و فرهنگ ها نمایندگان حقیقت بر روی زمین اند که به ما انسان ها به ارث رسیده اند، من نیز این مفاهیم را قبول دارم، اما چه می شود که این همه که باید ما را به حقیقت برساند، پیش از هر چیز ما را از انسانیت دور می کند، بهتر از من فردریش هولدرلین در کتاب گوشه نشین یونان می گوید: «حرفی است تند، اما با این حال می گویمش، چرا که حقیقت دارد: ملتی از هم پاشیده تر از ملت آلمان به تصور من در نمی آید. تو پیشه ور می بینی، ولی انسان نه، اندیشمند، اما انسان نه، آقا و بنده می بینی. و پیر و جوان هم، اما انسان هیچ- آیا این همه شباهتی به آن میدان جنگ ندارد که در آن دست و پا و همه ی اندام ها تکه تکه از هم جدا افتاده اند و در همان حال خون ریخته ی جان در خاک فرو می رود؟ خواهی گفت در این جا هرکس سرش به کار خودش بند است. من هم همین را می گویم. ولی کار را که باید با دل و جان انجام داد. و لازم نیست هر نیرویی را در وجودمان خفه کنیم حالا اگر که این نیرو، قضا را، با عنوان و مقام شریف ما هماهنگی نداشت. هیچ لازم نیست. هیچ لازم نیست

با این ترس حقیرانه، از سر ریایی خرده‌بین، فقط همانی باشیم که عنوان ماست. بلکه جا دارد سختگیرانه و عاشقانه آن چیزی باشیم که هستیم، به این شکل در کار و کنش ما روحی خواهد بود. و اگر که به راه پیشه و رشته‌ای رانده شده‌ایم که دم و بازدم را از روحمان می‌گیرد، چنین پیشه‌ای را بی‌کم‌ترین اعتنا دور بیندازیم و شخم زدن یاد بگیریم! ولی آلمانی‌های تو خوش‌تر دارند به آن ضروری‌ترین کار بسنده کنند، برای همین هم در کارهایشان سرهم‌بندی بسیار زیاد می‌بینی و به جایش کار بی‌غش و به راستی شوق‌انگیز کم. طبیعی است، می‌شد این ضعف‌ها را نادیده گرفت اگر که این آدم‌ها بی‌هیچ چاره و تدبیری در قبال هر آنچه زندگی زیباست، بی‌احساس نبودند و نفرین ناطبیعتِ متروکِ خدا همه‌جا بر سر چنین ملتی سنگینی نمی‌کرد.» این چنین است که در فضای علوم انسانی ما که بی‌شبهت به پادگانی نظامی نیست، هیچ آفرینشی عرصه‌ی وجود ندارد، و غالباً به تکرار اندیشه‌های دیگران می‌پردازند، به نظرم یکی از دلایل اینچنین نگاهی بر می‌گردد به جایی که مفهوم تاریخ در فلسفه اوج گرفت، هرچند به لحاظ نظری بسیار با این مفهوم در فلسفه همراه، اما گمان می‌کنم، تفسیری که از آن در جامعه ما وجود دارد، یا آنکه اشتباه است و یا آنکه بی‌تاریخ. زیرا با همه‌ی واسطه‌ی تاریخی همه‌ی این افرادی که تا کنون به نقد آنها پرداختم این چنین است که تاریخ به شکلی افراطی مقدم بر خود قرار داده‌اند و این چنین مطیع مفاهیم هستی‌شناسی شدن، نتیجه‌ای جز دوری از انسانیت و آفرینش ندارد. «من در مواجهه با جامعه‌ی نخبگانی، چونان نیازمندی که دست طلب دراز می‌کند اما امیدی به یاری ندارد، فریاد کمک سر می‌دهم: ای اندیشمندان مسلمان و ای پدران معنوی من! به داد من برسید و مرا یاری دهید، اما هم‌هنگام نگذارید که این فرزند، خود را فریب دهد! من مرد میدانی در علوم انسانی ندیده بودم که اگر دکارت خواند و حرف او را تصدیق کرد و گواه داد که گویی حق با اوست، چونان کودکی سر به هوا فارغ از دیگر تعلقات پا در میدان بگذارد و خود هم به مانند دکارت به همه چیز شک کند... چه باک، اگر دکارت با این کار در آن فرهنگ به آن نتایج رسید، و تو با این فرهنگ (که اگر قدرتمند باشد دوام خواهد آورد، و با این کار از پای در نخواهد آمد) طلوعی دوباره خواهی کرد، طلوعی با شکوه تر.»

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: چه خوب از حقیقت گمشده گفتی!! زیرا به نام حقیقت، به دنبال چیزی می‌باشند که خود ساخته‌اند و از دیروزشان معلوم بود که فردای‌شان فردای سرگردانی است. و این فریادی است که سخت بدان محتاجیم. سال‌ها پیش از آن‌گاهی عرض شد که فعالیت‌های فرهنگی پوچ می‌شود. گمان کردند سخن نابهنگام گفته شده. امروز نیز عرض می‌شود که باید از راز نیست‌انگاری این دوران سخن گفته شود، هرچند گویا گمان می‌کنند سخنی است زودهنگام. به خوبی متوجه شده‌اید باید در آینه سنت‌های جاری در ملت‌ها متوجه روحی شد که راز قوام آن‌ها بوده است و زندگی را در امروزمان گوشزد می‌کند، برعکس جهان مرده دنیای مدرن که چه اندازه بی‌روح است و

آدمیان در آن همانند زُباطها ادای احترام و عاطفه نسبت به همدیگر در می‌آورند ولی بوسه‌هایشان به یکدیگر مانند بوسه‌های زُباطی است که دیواری را می‌بوسد و نمی‌دانند این به جهت آن است که حقیقتی را که در دلِ انسانیت انسان‌ها نهفته است، گم کرده‌اند. حرف در این مورد بسی بسیار است و هرچه از آن بگویی، تکه‌ای از آنچه چهل‌تکه است را گفته‌ای. پیشنهاد می‌شود چند تکه‌ای از تکه‌های «گفتگو از حقیقت» را در دو جلسه اخیر «انقلاب اسلامی، انتظار، وارستگی»
https://eitaa.com/soha_sima/۲۴۱۰ و https://eitaa.com/soha_sima/ دنبال کنید. و باز در این سرگردانی با عزمی راسخ باید کار را دنبال کرد زیرا افق، روشن است. موفق باشید.